

قصہ فرماںدہان

بر اساس زندگی شہید اسماعیل نقابقی

مہاجر کوچک ۱۱

محسن مطلق

قصه فرماندهان / ۱۱

مهاجر کوچک

(براساس زندگی شهید اسماعیل دقایقی)

نویسنده:

محسن مطلق

فهرست

۳.....	هجرت
۵.....	مجسمه
۱۱.....	بازجویی
۱۵.....	دانشگاه
۱۸.....	میتینگ
۲۱.....	اسلحه
۲۳.....	دیوار
۲۶.....	مرز
۳۰.....	حکم
۳۳.....	سوسنگرد
۳۵.....	بازگشت
۳۷.....	بدر
۴۱.....	اسیر یا مجاهد
۴۴.....	تیپ ۹ بدر
۴۸.....	آخرین تماس، آخرین دیدار
۵۲.....	امانت

هجرت

شنیده بود که مردان بزرگ، برای رسیدن به آرزوهایشان هجرت می‌کنند و در روایات اسلامی خوانده بود که پیامبر(ص) و اصحابش هم به خاطر مبارزه با ظلم و بیداد مهاجرت کردند؛ آن هم با خانواده و اهل بیت.

می‌دانست در هجرت، رمز و رازی نهفته است که باید آن را تجربه کند. رازی که از اراده آدم، فولاد می‌سازد و او را در برابر حوادث، مانند کوه مقاوم می‌کند. پیشتر، سرنوشت انسانهای بزرگ را در کتابها مرور کرده بود؛ همانهایی که موفقیتشان با یک سفر دور و دراز شکل گرفته بود. انسانهایی که به جست‌وجوی افقهای دور رفته بودند و سرزمینی دیگر پیدا کرده بودند. وقتی فکر می‌کرد می‌دید برایش جالب است که همه آنها به چیزی که می‌خواستند می‌رسیدند.

بهبهان شهر خوش آب و هوایی بود؛ اما برای خانواده او که در فقر و تنگدستی روزگار می‌گذراندند، فقط آب و هوا نمی‌توانست دلیلی محکم برای ماندن باشد. از آن رو، خانواده او سختی هجرت را به جان خریدند. آنها راهی سرزمینی شدند که چاه نفت داشت و میهمانان خارجی. در اصل، میهمانان خارجی به خاطر چاههای نفت مقیم آن سرزمین بی‌آب و علف شده بودند. آنها می‌دانستند که هر جا میهمان باشد کار و درآمد هم هست...

آنجا شهرکی کوچه به نام، آغاچاری بود که فکر می‌کردی آخر دنیا است! گرما و آفتاب سوزانش در روز از یک سو کلافهات می‌کرد، و غربت و احساس تنهایی‌اش در شب از سوی دیگر آزارت می‌داد.

اما او و خانواده‌اش به امید هم آمده بودند. آنها به هم می‌گفتند: چون ما خانوادهٔ پُر جمعیتی هستیم، بی‌شک یکدیگر را از تنهایی درمی‌آوریم. بعدها که دایی و اهل و عیالش هم به شهر آغاچاری آمدند، آنها بیشتر خوشحال شدند و رفته رفته به آنجا عادت کردند.

در آغاچاری کار و نعمت فراوان بود. پدرش از شرکت نفت سفارش لباس می‌گرفت و برای کارگرهای آنجا لباس می‌دوخت. بعضی وقتها هم که کارش زیاد بود از اسماعیل و پسرهای دیگرش کمک می‌گرفت.

پسرها در زدن جادکمه، گرفتن سرنخها و خلاصه در کار دوخت و دوز به پدرشان کمک می‌کردند. او رفته رفته، توانست در آنجا خانه‌ای دست و پا کند. خانه‌ای کوچک که در آن آرام آرام آرزوهای بزرگ شکل می‌گرفت.

مجمعه

رضاشاه، مردی بود بلند قامت با سبیل‌های پرپشت و سری تراشیده. او بیشتر اوقات لباس نظامی بر تن داشت و چکمه‌های ساق‌دار چرمی به پا می‌کرد.

مردم اهواز نه از شاه دل خوش داشتند و نه از پدرش رضاشاه که حالا مجسمه‌اش را بر بلندای یک میدان می‌دیدند. هر روز صبح، باغبان میدان از دور و بر آن مجسمه کلی آشغال و پوست میوه جمع می‌کرد. اینها را مردم به خاطر تنفری که از رضاشاه داشتند بر سر و روی مجسمه می‌کوفتند.

اسماعیل از دور شاهد همه چیز بود؛ چرا که چند روزی مجسمه و مردم دور و بر میدان را خوب زیر نظر داشت. او فکری به ذهنش رسیده بود: می‌خواست هم مردم اهواز را از شر مجسمه خلاص کند و هم زنگ خطر را برای پسرش محمدرضا به صدا در بیاورد.

او می‌خواست بمب دست‌سازی را زیر مجسمه کار بگذارد. البته این فکر فقط فکر او نبود؛ چند نفر دیگر هم در این قضیه دست داشتند. اما قرار بر این شده بود که اسماعیل با دستهای خود بمب را کنار مجسمه جای دهد.

فردای آن روز، مراسم رژه ارتش در اهواز بود. نیروهای ارتش برای احترام به رضاشاه از کنار مجسمه او عبور می‌کردند.

اسماعیل می‌خواست بمب را درست موقعی منفجر کند که همه در میدان حضور دارند. برای اینکه ارتشی‌ها با چشمان خود، شاهد فرو ریختن تندیس دیکتاتور باشند.

نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت ۹ صبح بود. او، فقط ۲۴ ساعت دیگر وقت داشت. اگر آن موقع بمب را در زیر مجسمه جاسازی می‌کرد، ۲۴ ساعت دیگر، یعنی ۹ صبح فردا، منفجر می‌شد. آن وقت، از آن سر تراشیده و سیل‌های از بناگوش در رفته و لباس پاکون‌دار و چکمه‌های ساق‌دار بلند به جز مثنی کلوخ چیزی باقی نمی‌ماند.

بمب را به کار انداخت و دور از چشم باغبان، زیر سکوی مجسمه کار گذاشت؛ بعد از اینکه اطمینان پیدا کرد، کسی او را ندیده است، سرعت دوید و از میدان دور شد.

فردا اسماعیل خودش را زودتر از بقیه به میدان مجسمه رساند. آنقدر زود که ارتشی‌ها، هنوز تمرین خود را هم شروع نکرده بودند. در هیاهوی طبل و سنج، از پشت دیوارها سینه‌خیز رفت و میدان را نگاه کرد.

بمب کوچک دست‌ساز هنوز زیر پای مجسمه بود و برای فرا رسیدن ساعت ۹ لحظه‌شماری می‌کرد.

صدای دسته‌جمعی پوتینهای سربازان، دلش را خالی می‌کرد و وجودش را به لرزه می‌انداخت؛ اما خوشحال بود که با کار گذاشتن بمب بر آن همه ترس غلبه پیدا کرده است و یا دست کم چیزی از ترسش ریخته است.

وقتی مردم برای تماشای رژه سربازان جمع شدند، او دلش بیشتر گرم شد و خزید میان جمعیت. حالا دیگر کسی به او مظنون نمی‌شد. آن‌قدر آدم در میدان بود که هیچ کس به پسر بچه‌ای پانزده، شانزده ساله شک نمی‌کرد.

اسماعیل از لابه‌لای جمعیت سرک می‌کشید. او میدان و خیابانهای اطراف را که از صفوف سربازان پُر شده بود، زیر نظر گرفت. آنها در دسته‌های بزرگ و

کوچک با نظمی خاص پای می‌کوبیدند - با نظم از مقابل مجسمه می‌گذشتند و می‌رفتند تا در خیابان رو به رو محو شوند. برای لحظه‌ای چشم از میدان گرفت و به ساعت قرضی هم‌کلاسی‌اش خیره شد. عقربه‌های ساعت، درست ۹ صبح را نشان می‌داد. او دیگر آماده بود، چشم‌هایش را روی هم فشرد و سرش را در بدنش فرو برد و منتظر شنیدن صدای انفجار ماند؛ اما خبری نشد! نگاهش دوباره روی میدان باز شد. سربازان هنوز مشغول رژه بودند؛ به ساعت هم‌کلاسی‌اش شک کرد! آن را از مچ دستش باز کرد و بیخ گوشش گذاشت؛ در آن سر و صدا چیزی از تیک تاک ساعت شنیده نمی‌شد و معلوم نبود که ساعت درست کار می‌کند.

چند نفری را کنار زد. بیشتر به میدان نزدیک شد. باز منتظر ماند. ارتشی‌ها بساطشان را جمع کردند و از میدان خارج شدند. اسماعیل ماند و مسجده رضاشاه و بمبی که عمل نکرده بود!

بمبِ عمل نکرده، برای او مثل یک کابوس بود، اگر بمب منفجر می‌شد شاید حالا دلهره‌اش کمتر شده بود.

از این طرف و آن طرف سرک کشید و بعد بی‌وقفه دوید به سمت محل قرار با بچه‌های گروه.

چند چهارراه پایین‌تر، بچه‌های گروه منتظر آمدن اسماعیل بودند. آنها به محض دیدن او لب به شکوه باز کردند:

- پس چی شد؟ ما که صدایی نشنیدیم.

- نمی‌دانم؛ بمب عمل نکرد!

آن یکی که از انتظار کلافه شده بود، گفت: «می دانستیم تو به درد این کار نمی خوری!»

اسماعیل با صورتی عرق کرده و نفسی که به شماره افتاده بود جواب داد:
«تقصیر من که نبود! بمب خودش عمل نکرد!»

دیگری گفت: «حالا می خواهید چه کار کنید؟»

- نمی دانیم.

اما پیشنهاد خود اسماعیل همه را آرام کرد:

- بگذارید شب برسد، خودم می روم و بمب را از آنجا برمی دارم!

- برمی داری؟!

- بله! اگر بمب در آنجا بماند شاید موقع بدی عمل کند و منفجر شود، آن وقت عده ای از مردم بی گناه زخمی می شوند.

- حالا دیگر از اینجا برویم. ممکن است به ما شک کنند.

فردای آن روز، باز اسماعیل به میدان رفت، باغبان را دید که با گلها و چمنهای دور و بر مجسمه سرگرم است. دلش خیلی برای باغبان سوخت؛ اگر در آن حالت بمب منفجر می شد، پیرمرد بیچاره چه قدر می ترسید.

با خود گفت: «این باغبان پیر که با رضاشاه سر و سری نداشته! او چرا باید به خاطر گناه رضاشاه مجازات شود؟!»

و بعد رفت تا بمب را از میدان دور کند.

وقتی برای برداشتن جعبه بمب زیر سکوی مجسمه رفته بود، باغبان پیر او را

دید:

- آهای پسر، آنجا چه کار می کنی؟

- هیچ کار پدر جان! اینجا چیزی پنهان کرده‌ام. می‌خواهم برش دارم!
 باغبان نزدیک شد، فکر می‌کرد او از آن ولگردهای خیابان‌خواب است که گاه
 و بیگاه به وسایل باغبانی او دستبرد می‌زنند؛ اما به سن و سال و قیافه اسماعیل
 نمی‌خورد که چنین آدمی باشد.

با این حال، پیرمرد بیلچه‌اش را هم برای احتیاط در دست گرفته بود، تا اگر
 اسماعیل همانی بود که فکر می‌کرد، حساسش را برسد.

- پدر جان، می‌خواهی چه کار کنی؟ اینجا چی قايم کرده‌ای؟ نکنند مواد مخدر
 است؟!

- نه پدر جان؛ بمب است!

- بمب؟!

- آره اگر می‌خواهی منفجرش کنم. می‌خواستیم مجسمه رضاشاه را بفرستیم
 هوا که نشد!!

پیرمرد ترسید و چند قدمی به عقب رفت. اسماعیل بی‌آنکه حتی کلمه‌ای دیگر
 بگوید بمب را از آنجا برداشت و به سمت کارون دوید.

جای تردید نبود که باید بمب را بر آبهای کدر روخانه کارون می‌سپرد. وقتی
 آب لمبرگ زد و جعبه بمب را بلعید، خیالش راحت شد که دیگر به کسی آسیب
 نخواهد رساند. لباسهایش را تکان داد و از کنار روخانه دور شد.

اما هنوز در میدان، پیرمرد به اسماعیل فکر می‌کرد و به آن دیدار عجیب و
 غریب و به جعبه‌ای که اصلاً باورش نمی‌شد، بمب باشد. نگاهی به مجسمه
 انداخت و جمله‌ای به یادش آمد که رضاشاه به هنگام تبعید در وصف خود گفته
 بود.

- اعلا حضرت، رضا شاه کبیر، زرشک!!

پاز چویی

- بیا تو، همان جا روی صندلی بنشین.

اسماعیل بی آنکه به چیزی نگاه کند داخل اتاق شد. در حالی که سرش را پایین انداخته بود روی صندلی نشست.

- سواد که داری.

- بله.

- پس اسم و فامیل و مشخصات را اینجا بنویس. فقط حواست باشد که چرند و پرند ننویسی اگر هم دروغ بنویسی همین خودکار را لای انگشتانت می گذارم که استخوانهای دستت بزند بیرون.

اسماعیل ورقه را برداشت و شروع کرد به نوشتن.

نام: اسماعیل - نام خانوادگی: دقایقی - فرزند: قنبر - شماره شناسنامه: ۱۱۷۲ - متولد: ۱۳۳۳ مسجد سلیمان - شغل: هنرجوی هنرستان صنعتی شرکت ملی نفت ایران - اهواز.

ورقه را به سمت بازجو گرفت و بی حرکت ایستاد. بازجو، سیگاری روشن کرد و از بالا تا پایین اتاق را متفکرانه طی کرد. صدای قدمهایش در چهار سوی دیوار پیچید و میان خشت و آجرها فرو رفت.

در آن تاریکی بجز نور کم رمقِ چراغ مطالعه و کورسوی سرخ رنگ آتش سیگار بازجو، چیز دیگری دیده نمی شد.

- بده ببینم چی نوشتی.

ورقه را از دستش کشید و نگاهی سرسری به آن انداخت و بعد آن را به سمت اسماعیل پرتاب کرد.

ورقه در هوا تاب خورد و آرام بر کف سنگی و سرد اتاق نشست.

- جوجه را مسخره کردی یا خود تو.

اسماعیل که نگاهش روی ورقه و سنگفرش اتاق خشکیده بود، لب از لب باز

نکرد.

سیلی محکم بازجو زنگ گوشش را به صدا درآورد.

سرش گیج رفت و روی صندلی نشست.

- چه کسی گفت: بنشین. بلند شو!

ناسزاها و فحشهای بازجو در صدای زنگ‌دار سیلی گم شد. انگار که اسماعیل

هیچ چیز دیگری را نمی‌شنید. و تنها و تنها به دردی فکر می‌کرد که در نیمهٔ چپ

صورتش خشکیده بود.

- فکر کردی با بچه طرفی. زود باش ورقه را بردار و همه چیز را بنویس.

بنویس عضو کدام گروه هستی، دوستانت چه کسانی هستند. برای چی دستگیر

شدی، در فکر چه می‌گذرد.

اسماعیل که خود را برای سیلی بعدی آماده کرده بود ورقه را برداشت و از

بازجو برای نشستن اجازه گرفت.

روی دستهٔ صندلی خم شد و برای جور کردن دلیل دستگیریش فکر کرد.

صدای قدمهای بازجو از اتاق بیرون رفت و در آهنی زوزه‌کشان به هم خورد.

حالا صدای داد و فریاد بازجو از اتاق بغل می‌آمد.

لابد سر وقت یکی دیگر از بچه‌ها رفته بود. شاید رحیم، شاید هم محسن. باید قصه‌ای را سرهم می‌کرد که بازجو به حرفهایش شک نبرد. از آن قصه‌هایی که بعضی اوقات برای دختردایی‌هایش می‌بافت و آنها را از خنده روده‌پُر می‌کرد. اما نه، بازجو اهل شوخی نبود. قصه‌های خنده‌دار هم به درد بازجو نمی‌خورد. اگر حرف بی‌ربط تحویل او بدهم حسابم با مشت و لگد است. ولی خیلی خنده‌دار است. اینها خودشان مرا دستگیر کرده‌اند. و حالا می‌گویند دلیل دستگیریت را بنویس...

– خدایا چه بنویسم، نکند قضیهٔ مجسمهٔ رضاشاه لو رفته باشد. یا این گروه کوچکی که قرار است اسمش را «منصورون» بگذاریم؟! چه اشتباهی کردم. نباید به اهواز می‌آمدم. دایی که گفته بود پام به در هنرستان برسد کت بسته تحویل می‌دهند. ای کاش گوش کرده بودم. اما آخرش چی؟ تا کی می‌توانستم توی خانهٔ دوستانم مخفی بمانم؟ گفتم می‌روم یا زنگی زنگی، یا رومی رومی... اصلاً برای بازجو می‌نویسم؛ «ما یک گروه تشکیل داده بودیم و می‌خواستیم روی بچه‌های پُرروی هنرستان را کم کنیم. و چون این بچه‌ها پدرشان در دستگاه دولت کاره‌ای بودند، به همین دلیل فکر کردند ما قصد سیاسی داریم. ما فقط چند بار دعوا کردیم همین و بس. نام گروهمان را هم گذاشته بودیم مثلاً «انتقام سخت» اعضای گروه هم همین رحیم و محسن بودند...».

واگویه‌های اسماعیل با خودش تمامی نداشت. و معلوم بود کلمه‌ای از این افکار را هرگز روی کاغذ نخواهد برد. بیشتر از خودش به فکر رحیم و محسن بود و با خود می‌گفت: «معلوم نیست آنها مشغول بافتن چه داستانی هستند؟!»

می دانست که محکوم می شود. فقط غصه اش از این بود که توصیه دایی را سرسری گرفته بود و با پای خودش در دام افتاده بود. آخر دایی، چند روز قبل از آن، وقتی مأمورین در آغاچاری به خانه شان ریخته بودند و وسایلش را زیر و رو کرده بودند، با او تماس گرفته بود و گفته بود برود در جایی پنهان شود. اسماعیل هم این کار را کرده بود؛ اما فکر می کرد بعد از چند روز آنها از آسیاب می افتند.

بازجو همانطور که خودش می خواست پرونده او را تکمیل کرد و به رئیس بالاتر سپرد؛ بی آنکه به کاغذهای سیاه شده توسط اسماعیل حتی نگاهی بیندازد. او را به یک ماه زندان محکوم کردند؛ اما به گفته قاضی، چون سن و سال کمی داشت باید می رفت به دارالتأدیب. در واقع دارالتأدیب همان زندان بچه ها بود.

وقتی آن یک ماه به پایان رسید، اسماعیل فهمید دیگر هیچ وقت نمی تواند در هنرستان درس بخواند. تنبیه دوم او اخراج از هنرستان صنعت نفت بود. با آنکه آقای مدیر آن روز پرونده اسماعیل را زیر بغلش زده بود و او را اخراج کرده بود اما او ته دلش خوشحال بود که هنوز کسی از موضوع بمب گذاری در زیر مجسمه رضاشاه خبر ندارد...

دانشگاه

وقتی اسماعیل داشت برای همیشه هنرستان صنعت نفت را ترک می‌کرد مدیر با کنایه گفته بود: «تو بچه درس خوانی نیستی!»

این جمله اسماعیل را حسابی تحت تأثیر قرار داده بود. او خودش خوب می‌دانست که هوش سرشار و همت والایی در درس خواندن دارد؛ اما برای او مهمتر از همه اینها مبارزه بود.

آن روز می‌توانست به مدیر بگوید که ما مثل شما عافیت طلب و محافظه‌کار نیستیم. آزاده بودن، مهمتر از عالم بودن است و خیلی حرفهای دیگر که بیخ گلوش مانده بود.

اما حالا اگر مدیر هنرستان نام او را در لیست قبول شدگان کنکور می‌دید حرف خود را پس می‌گرفت.

اسماعیل در سال ۱۳۵۳ در رشته آبیاری دانشگاه اهواز قبول شده بود. این برای او که بیشتر وقتش را صرف مطالعات دینی و ایدئولوژی می‌کرد موفقیت بزرگی به حساب می‌آمد.

آن روز رفته بود تا از دکه روزنامه‌فروشی، روزنامه بگیرد، از قضا در راه با یکی دو نفر از خانمهای خارجی که امثالشان در آغاچاری فراوان بود، بحث و جدل کرده بود و گفته بود، با اینکه شماها مسلمان نیستید؛ اما باید به دین ما احترام بگذارید و با سر و وضع آنچنانی به خیابان نیاید و از این حرفها.

اما خارجی‌ها که اکثراً با خانواده به آنجا می‌آمدند، آن قدر زیاد بودند که با این صحبتها نمی‌شد همه آنها را قانع کرد. اسماعیل در این فکر بود که با این وضعیت چه باید کرد؛ اسمش را در لیست قبولی‌های کنکور دیده بود.

بعد از رفتن به دانشگاه در مسجد محل یک کتابخانه راه انداخت. کتابخانه‌ای که بیشتر کتابهای آن اسلامی، اخلاقی و یا مربوط به مسائلی از این دست می‌شد. هر بار که اهواز می‌رفت، تعداد زیادی کتاب می‌خرید تا کتابخانه را تکمیل کند. عده زیادی از جوانان آغاچاری عضو کتابخانه مسجد شده بودند و اسماعیل هفته‌ای یک جلسه کلاس قرآن هم در آنجا برپا می‌کرد.

او چند کتاب سیاسی هم در کتابخانه داشت که آنها را به اهلش امانت می‌داد. کتابهایی که در آنها با کنایه، به ظلم و جور پادشاهان و خصوصاً خاندان پهلوی اشاره شده بود.

برای دختردایی کوچکش کتاب «ماهی سیاه کوچولو» را برده بود و کتابهای دیگری از این دست. همین کارش باعث شده بود خانواده دایی هم برای مطالعه این آثار رو بیاورند!

دایی اسماعیل که در محبت و دوستی با او چیزی از پدرش کم نداشت همیشه به او می‌گفت: «تو آخر، سر همه ما را به باد می‌دهی!»

جلسات خصوصی‌تر در مغازه پدر اسماعیل برگزار می‌شد. مغازه‌ای که درست پشت خانه آنها بود پُر می‌شد از جوانانی که آماده بودند تا با رژیم شاه حتی درگیری مسلحانه را آغاز کنند. اما اسماعیل موافق با کار فرهنگی بود. می‌گفت تیغ قلم برنده‌تر از سلاح است. ما تا پشتوانه علمی و فرهنگی نداشته باشیم مبارزه، حتی مبارزه مسلحانه هم بی‌فایده است.

در همان روزها دوباره نام اسماعیل در لیست سیاه ساواک جا گرفت و مأمورین رژیم شاه برای دستگیری او دست به کار شدند.

اسماعیل همیشه به پدرش می‌گفت: «من شرمندۀ شما هستم! چرا که افکار و اعمالم، شما و خانواده‌مان را هم به زحمت می‌اندازد».

اما پدر اسماعیل صددرصد با کارهای پسرش موافق بود. او می‌گفت: «امیدوارم روزی تلاشهای تو ثمر بدهد و به جایی برسد. من شرمندۀ ام که بیشتر از این نمی‌توانم به تو کمک کنم...».

پیتینگ

اولین سخنران آن روز اجتماع دانشجویان، سردهسته یکی از گروههای سیاسی است. در میان جمعیت می‌توان یکی دو مأمور ساواک را نشان کرد و شناخت. اما حتماً آنها تعدادشان بیشتر از یکی دو نفر است.

اسماعیل نیمی از حواسش پیش سخنران است و نیم دیگرش به اینکه توسط افراد ساواک شناسایی نشود.

مدام جایش را عوض می‌کند و از لابه‌لای جمعیت به این سو و آن سو می‌رود اگر یک بار دیگر دستگیر شود، معلوم نیست به این زودی‌ها بتواند از زندان رها شود.

وقتی نزدیک دختردایی‌اش می‌رسد کنارش می‌ایستد و با صدای آرام می‌گوید: «در صحبت‌های اینها اثری از خدا و پیغمبر نیست. مثل اینکه اصلاً فراموش کرده‌اند برای چی مبارزه می‌کنند!»

دختردایی کلاسورش را این دست و آن دست می‌کند و می‌گوید: «معلوم است. با رژیم شاه مبارزه می‌کنند و این هم هیچ دخلی به خدا و پیغمبر ندارد!»
- تو هم مثل آنها داری اشتباه می‌کنی.

- چه اشتباهی؟

یکی دو نفر سر برمی‌گردانند و به پیچ‌پچهای آنان اعتراض می‌کنند.
اسماعیل آرامتر می‌گوید: «گیریم مبارزات ثمر داد و حکومت شاه ساقط شد.

بعد از آن چه حکومتی قرار است مملکت را اداره کند؟»

- نمی‌دانم!

- خوب دیگر، از اکثر این بچه‌ها هم بررسی نمی‌دانند. اینها فقط به مبارزه و ساقط کردن حکومت شاه فکر می‌کنند.

دختر دایی سرش را به زیر می‌اندازد و بیشتر به حرفهای اسماعیل فکر می‌کند. در این افکار است که ناگهان صدای شلیک چند گلوله و نعرهٔ مأمورانی که با لباس شخصی در میان دانشجویان رخنه کرده‌اند جمعشان را پراکنده می‌کند.

هر کس از طرفی پا می‌گذارد به فرار. در یک آن، همه چیز به هم می‌ریزد. صدای یکی دو تیر دیگر در محوطه می‌پیچد و دانشجویان را بیشتر پراکنده می‌کند. اسماعیل به دنبال دختر دایی‌اش می‌رود تا بلایی به سرش نیاید.

وقتی از محوطه دور می‌شوند، مأمورین چند دختر دانشجو را دستگیر کرده و آنها را سوار ماشین می‌کنند. دیدن این صحنه دختردایی را از رفتن باز می‌دارد. اسماعیل خط نگاه او را دنبال می‌کند و دختران دانشجو را می‌بیند.

- آنها را می‌شناختی؟

- آره همگی از بچه‌های خوابگاه هستند.

- برای تفریح آمده بودند.

- نه همه‌شان سرشان درد می‌کند برای این جور کارها.

- پس بهتر است که فکر خوابگاه را از سرت بیرون کنی.

- برای چی؟!

- تا دو سه ساعت دیگر مأمورین می‌آیند تا دانشجویهای داخل خوابگاه را هم

با خودشان ببرند.

- تو از کجا می‌دانی؟!

اسماعیل می‌خندد و می‌گوید: «تجربه! راز ستاره، از من شب زنده‌دار پرس!»

چند روز طول می‌کشید تا در خیابانهای نزدیک به دانشگاه، یک اتاق برای دختردایی و دوستان دیگرش پیدا شود. آنها به خانه جدید نقل مکان می‌کنند. اسماعیل هفته‌ای یک بار می‌آید و به دختردایی‌اش سری می‌زند. می‌ترسد که در آن شلوغی‌ها گرفتاری برایش پیش بیاید.



تظاهرات علیه حکومت شاه رنگ و بویی دیگر گرفته بود و او با تمام وجود در این حرکت سهیم بود.

یک پایش جنوب بود و پای دیگرش تهران، می‌گفت: «اگر دانشگاه تعطیل شود، انقلاب که تعطیل نمی‌شود».

شاید روزهای آخری که در دانشگاه اهواز بود و خبر قبولی‌اش در دانشگاه تهران به او رسید فکر نمی‌کرد که پا در چه راه سختی خواهد گذاشت. اما حالا از همه این سختی‌ها و از شرکت در تظاهرات و از کتک خوردن به دست مأموران ساواک لذت می‌برد. لذتی که در هیچ جای دیگر نمی‌توانست پیدا کند؛ لذت مبارزه.

در همان روزهای شلوغ بود که از دختردایی‌اش خواستگاری کرد. دختردایی، اول از پیشنهاد اسماعیل جا خورد. اما بعد فهمید که او تا چه اندازه به خواسته‌اش اصرار دارد.

شهادت یکی از نزدیکان به دست مأمورین شاه در اهواز مدتی ازدواج آنها را مسکوت گذاشت؛ اما سرانجام با هم ازدواج کردند. آن روزهای خوب با پیروزی انقلاب اسلامی ایران همراه بود.

اسلحه

اسلحه را که برداشت، احساس دیگری پیدا کرد. احساسی که هم بد بود و هم خوب! خودش فکر کرد که: «این اسلحه اگر دست آدم خوبی باشد امنیت و آرامش را برای دیگران به همراه دارد و اگر دست آدم بدی باشد دیگر خدا را بنده نیست و هر آتشی که خواست می‌سوزاند!»

این اولین بارش نبود که اسلحه به دست می‌گرفت؛ اما هیچ وقت آن همه اسلحه را در یک جا ندیده بود. اسلحه‌ها را از مردم می‌گرفت و داخل مینی‌بوس می‌گذاشت. گه‌گاه راننده مینی‌بوس می‌گفت: «کمی برو جلوتر» و راننده آرام آرام حرکت می‌کرد. اسماعیل اسلحه‌ها را از دست مردم می‌گرفت. حرف امام بود. نباید هیچ فرصتی از دست می‌رفت.

امام گفته بودند: «باید اسلحه‌ها را جمع‌آوری کنید».

اسماعیل با چشم خود در روز ۲۲ بهمن سال ۱۳۵۷ دیده بود که چگونه پادگانهای نزدیک اهواز توسط مردم سقوط کرد. هر کس برای خود اسلحه‌ای برداشت؛ انقلاب پیروز شده بود. حالا دیگر احتیاجی به اسلحه نبود.

اسماعیل تا به خودش بیاید مینی‌بوس پر از اسلحه شده بود، وقتی آخرین اسلحه را از دست یک جوان کم سن و سال گرفت، دیگر حتی جای یک سوزن هم در آن ماشین به آن بزرگی نبود.

با راننده به سمت مقر سپاه حرکت کردند. بچه‌های سپاه از دیدن آن همه اسلحه نمی‌دانستند چه کار کنند.

اسماعیل خندید و گفت: «از این مردم کجا گیر می آورید؟ می گوید مسلح شوید، می شوند، می گوید اسلحه‌ها را تحویل بدهید زود می آورند و تحویل می دهند. خیلی نامردی است که قدرشان را ندانیم».

بچه‌های سپاه، اسلحه‌ها را از مینی‌بوس خالی کردند و در یکی از اتاقهای مقرر روی هم چیدند. اسماعیل رفت تا با فرمانده جدید صحبت کند.

- من چند تا از این اسلحه‌ها می خواهم!

- برای چی؟

- می خواهم با خودم به آغا‌جاری ببرم.

- مگر آنجا خبری است!

- نه؟ اما بالاخره آنجا هم به یک مقر سپاه احتیاج دارد. پاسگاهها و کلانتری‌ها

تعطیل هستند. از دست مردم عادی هم که بدون اسلحه کاری بر نمی آید، باید یک جایی برای نظم دادن به شهر و جلوگیری از خلافتکاریها باشد.

فرمانده دستش را روی شانه اسماعیل گذاشت و با لبخند گفت: «موافقم؛ به

شرطی که مراقب همه چیز باشی. مسئولیت همه کارها به عهده خود توست».

اسماعیل با سه قبضه اسلحه به سمت آغا‌جاری به راه افتاد؛ به این امید که

حتی یک تیر هم از آن اسلحه‌ها شلیک نشود.

دیوار

همه دیوارها برای جدایی نیستند. وقتی دور یک باغ، وسط یک اتاق و یا کنار یک خیابان دیوار می‌کشند، می‌خواهند جایی را از جای دیگری جدا کنند. آدمها و درختهایی که در این سوی دیوار می‌مانند، دیگر آن طرف را نمی‌بینند. و شاید هم این خاطره بد برای همیشه در ذهنشان بماند.

اما بعضی از دیوارها را برای دوستی و گرمی بیشتر می‌کشند. برای امنیتی که ایجاد می‌کند. آن طرف دیوار، عده‌ای جمع می‌شوند تا برای هفته‌ها، ماهها و سالها کنار هم باشند.

گفت گچ و سیمان و آجرها را همانجا کنار مغازه پدر خالی کنند. می‌خواست وسط مغازه یک دیوار بکشد و نیمی از آن را خانه شخصی خود کند.

پدر گفته بود من جای کوچکی را که چرخ خیاطی‌ام را بگذارم برایم بس است. در اصل پیشنهاد پدر بود که اسماعیل بیاید و یک اتاق برای خودش بسازد. چه قدر از آن مغازه خاطره داشت؛ انگار همین دیروز بود که با بچه‌ها در آنجا جمع شده بودند تا برای منفجر کردن مجسمه رضاشاه نقشه بکشند. یا آن اوایل که تازه کار پدر رونق گرفته بود، شبها برادرها و دختردایی‌ها می‌آمدند تا به او کمک کنند.

وقتی این خاطرات از ذهنش گذشت لبخندی گوشه صورتش را پر کرد.

پدر گفت: «پس چرا معطلی؟ ملاط بساز تا مشغول شویم...»

و اسماعیل تازه فهمید پدر چند دقیقه‌ای هست که او را زیر نظر دارد.

- ببخشید شما هم افتادید توی زحمت، به هر حال پسر زن دادن این گرفتاریها را هم دارد!

- تا باشد از این گرفتاریها باشد. اما تو رو به خدا کمی به عروست برس. تو که همه‌اش دنبال اسلحه و تیر و تفنگی، خانه‌ات را کرده‌ای انبار مهمات. این برنامه تا کی ادامه دارد.

اسماعیل که قبلاً هم از این حرفها شنیده بود به آرامی گفت: «دعا کنید امام زمان (عج) بیاید، ما هم این کارها را می‌گذاریم کنار!»
- تو که حرف مرا گوش نمی‌گیری، لااقل کمی احتیاط کن و مواظب خودت باش.

و بعد مشغول چیدن دیوار شدند.

همین‌طور که دیوار در وسط مغازه بالا می‌آمد اسماعیل قضیه آمدنش به آغاچاری را برای پدر تعریف کرد.

- محسن را که می‌شناسی پدر جان... چند بار توی همین اتاق با هم جلسه داشتیم. حالا فرمانده سپاه است. تهران که بودیم، پیشنهاد تشکیل سپاه را داد و ما هم آمديم.

- یعنی حالا دیگر یک پاسدار هستی، پس بگو چرا مادرزنت می‌گفت ما دخترمان را به یک دانشجو دادیم، پاسدار از آب درآمد!

دوباره با هم زدند زیر خنده، و این بار پدر بیشتر خندید.

- حالا می‌خواهی چه کار کنی.

- فعلاً در آغاچاری کار مهمی نداریم. اما وضعیت مرزها نگران‌کننده است؛

نمی‌دانم شنیده‌ای یا نه، عراقی‌ها به چند روستای مرزی حمله کرده‌اند.

پدر با تعجب می پرسد: «برای چی!؟»

- برای اینکه امتیاز بگیرند. آنها می دانند که همه چیز به هم ریخته. و ما ارتش

درست و حسابی نداریم.

- نداریم؟

- نه؛ چون ارتش بازسازی نشده.

- یعنی فرار است جنگ شود؟

- بعید نیست. هیچ بعید نیست.

مرز

دوربین را چرخاند و از بالا تا پایین مرز را در چند لحظه از نظر گذراند. آن روز با چند تا از بچه‌های سپاه قرار گذاشته بودند که به مرز بیایند و همه چیز را با چشم خود ببینند.

عراق چند کیلومتر داخل خاک ایران آمده بود و یکی دو روستا را هم به تصرف درآورده بود و حالا صدای سوت خمپاره‌های دشمن از دور شنیده می‌شد. یکی از عشایر منطقه را با خود نزد اسماعیل آوردند.

- اهل کجایی.

- مال همین ده هستیم.

وقتی با دست جهت روستا را نشان داد، اسماعیل هم دوربینش را همان طرف گرفت.

- اسم ده تان چیه؟

- فکه، یک روستای کوچک مرزی است.

- آره روی نقشه دیده‌ام. نزدیک پاسگاه.

- ها، بله؛ نزدیک پاسگاه.

- خوب الان آنجا هستید؟

- نه؛ آنجا بودیم. عراقی‌ها همه را از ده بیرون کردند. عده‌ای را هم با خودشان بردند.

- بردند؟!

- بله؛ به عراق بردند.

ابراهیم چشم در چشم دوربین به خانواده‌ای خیره شد که عراقی‌ها به زور آنها را سوار یک کامیون می‌کردند. پدر خانواده که از آن وضعیت خیلی عصبانی بود با ضربۀ قنداق یک سرباز عراقی روی زمین افتاد.

آنها اثاثیۀ منزل خانواده را نیز داخل کامیون ریختند و پیکر بی‌جان مرد را هم به وسایل داخل ماشین اضافه کردند. کامیون در میان ناله‌های زنان و کودکان، و گرد و خاک روستا گم شد.

خاکی که از جاده به هوا بلند بود، مسیر حرکت کامیون را نشان می‌داد آنها به سمت عراق می‌رفتند.

- فکر کنم همه‌شان را به اسیری بردند. لعنتی‌ها!

- همه را دارند می‌برند. به هیچ کس رحم نمی‌کنند. تا حالی کَلّی از گوسفندهای ما را سر بریده و خورده‌اند.

اسماعیل که از دیدن صحنه روستا و شنیدن حرفهای پیرمرد، خونس به جوش آمده بود، دوربینش را به زمین گذاشت و اسلحه‌اش را مسلح کرد.

همراهان او هم همگی اسلحه داشتند. اسماعیل به پیرمرد نگاه کرد و گفت: «تو چی، تو هم می‌آیی؟!»

- بله، چرا نیایم. اینجا سرزمین من است. من بیشتر از شما باید دلم برای آب و خاکم بسوزد.

و بعد همه با هم به سمت روستا به راه افتادند.

عراقی‌ها مشغول غارت روستا بودند که گروه چند نفرۀ آنها از تپه‌های اطراف بالا آمدند. اسماعیل که تا آن موقع هنوز از جنگ و درگیری تجربه‌ای نداشت،

سعی کرد هر آنچه را که راجع به جنگها شنیده و در فیلمها دیده بود و یا در کتابها خوانده بود به کار گیرد.

کار مشکلی نبود، باید پخش می شدند و هر یک از طرفی به روستا نزدیک می شدند.

اسماعیل از بچه ها همین را خواست و آنها آرام آرام به ده نزدیک شدند و پشت درختها و دیوارها موضع گرفتند.

حرکت دست اسماعیل نشانه شروع آتش بود و همه با هم به سمت عراقی ها تیراندازی کردند. در عرض چند دقیقه باران تیر بر سر سربازان باریدن گرفت. عراقی ها تا به خود بیایند تعدادی از آنها نقش زمین شدند.

اسماعیل زودتر از بقیه به کوچه های ده پا گذاشت، از پشت یک دیوار، عراقی ها را دید که جنازه دوستانشان را رها کرده اند و دارند سوار یک ماشین می شوند تا فرار کنند.

صدای جیغ و فریاد کودکان و زنان از پشت دیوارها و داخل خانه ها می آمد. اسماعیل جیب فرمانده عراقی ها را هم به گلوله بست و از آنها فقط دو نفر توانستند فرار کنند.

جنازه عراقی ها در کوچه های روستا افتاده بود که بچه های دیگر هم آمدند. اسماعیل اسلحه اش را روی شانهاش انداخت و گفت: «باید فشنگها و اسلحه های عراقی ها را بردارید».

همه با تعجب به تفنگهای سربازان کشته شده عراقی نگاه می کردند. چه سلاحهای جدیدی داشتند؛ تیراندازی با آنها، خیلی راحت تر و دقیق تر بود.

مردم باقیمانده در روستا هلهله کنان و با خوشحالی به طرف اسماعیل و گروهش آمدند و آنها را مانند نگینی در میان گرفتند.

بیشتر از همه آنها پیرمرد خوشحال بود. او که چند روزی از خانه و کاشانه اش دور مانده بود، حالا دیگر می توانست برود و به اهل و عیالش سر بزند.

اسماعیل می دانست که خبر درگیری آنها دیر یا زود به فرماندهان عراقی می رسد و ممکن است هر چه زودتر برای گرفتن روستا سر برسند.

- یا الله زودتر زنها و بچه ها را از روستا دور کنید. باید اینجا را تخلیه کنیم. عراقی ها یکی دو ساعت دیگر می آیند.

فرمان اسماعیل در عرض چند دقیقه اجرا شد. دیری نگذشت که کاروانی کوچک از اهالی ده آماده رفتن به سمت شهرهای ایران شد. آن روز، دیگر در مرز، جای ماندن نبود.

اسماعیل خوشحال بود که نیمی از مردم روستا را نجات داده بود و می دانست که با این کار درس خوبی به عراقی ها داده است.

هگم

وارد مقر سپاه که شد، مرد جا افتاده‌ای را دید که گوشه‌ حیاط نشسته بود و به سیگارش پُک می‌زد. ترس در چهره‌ مرد هویدا بود؛ اما سعی داشت خود را آرام و بی خیال نشان دهد. او هر دفعه پُکهای عمیقتری به سیگارش می‌زد.

معلوم بود که از چیزی ناراحت است. اما بروز نمی‌داد.

اسماعیل دلش به حال پریشان مرد سوخت. حدس می‌زد که آن مرد را برای چه گرفته‌اند. نگاهش قدمهای یکی از بچه‌ها را دنبال کرد که آمد و ایستاد کنارِ مرد و بعد خم شد و سیگارش را از او گرفت و به زمین انداخت.

اسماعیل با چشمهای گرد شده از تعجب، سیگار آن مرد را دید که زیر پوتینهای یکی از نیروهای مقر سپاه خاموش شد و از آن فقط دودهای سیاه رنگ بر زمین ماند.

– اینجا سیگار کشیدن قدغن است. چند دقیقه صبر کن تا پرونده‌ات را تکمیل کنیم و بفرستیم زندان. آنجا هر چه قدر خواستی سیگار دود کن.

اسماعیل آرام به آن دو نزدیک شد. مرد، دستانش را دور پاهایش حلقه کرده بود و به سیگار خاموشش نگاه می‌کرد.

– ممکن است به من هم بگویند چه شده؟

– آقا اسماعیل، این مرد «شربِ خمر» کرده!

مرد با عجله نگاهی به صورتِ اسماعیل انداخت و چشمهایش را چرخاند.

– شربِ خمر یعنی چه!؟

– مشروب خورده و همین‌طور مست آمده توی خیابان!

- شما از کجا فهمیدید که او مشروب خورده؟

- از بوی گند دهانش معلوم است!

- شما مگر دهانش را بو کردید.

- بله!

حرفهای او داشت اعصاب اسماعیل را به هم می ریخت؛ احساس می کرد بچه‌ها با آن مرد غریبه ظالمانه برخورد کرده‌اند. دیگر جلو خودش را نمی توانست بگیرد برای همین فریاد زد و همه افراد مقرر را خطاب قرار داد:

- شماها بی خود این مرد را دستگیر کردید! دنبال مردم راه می افتید و دهانشان

را بو می کنید که ببینید مشروب خورده‌اند؛ یا نه. استغفرالله!

- اما...

- اما ندارد دیگر! شما حق دستگیری کسی را ندارید. اصلاً به شما چه کی

چی کار می کند. مگر ما گزمه و محتسیم؟!

بچه‌ها با صدای بلند اسماعیل از اطراف مقرر آمدند و دورش حلقه زدند.

حرفهای او آنها را غافلگیر کرده بود.

- هر کس پیش خودش، پیش مردم، نزد خدا آبرو دارد. چرا ما به جای خدا

بشینیم و حکم کنیم؛ چه کسی به ما این اجازه را داده که از جانب خدا حرف

بزنیم. ما هزار و یک کار واجب‌تر داریم که روی زمین مانده. هیچ می دانید که

عراقی‌ها حمله به مرزها را شروع کرده‌اند؟! هیچ می دانید خرمشهر دارد محاصره

می شود؟! هیچ می دانید اگر پای عراقی‌ها به شهرهای ما برسد، چه اتفاقی می افتد؟

ما اگر خیلی مرد باشیم باید جلو دشمن را بگیریم، نه اینکه مثل داروغه‌ها در شهر

راه بیفتیم و بر علیه این و آن حکم صادر کنیم...

حرفهای اسماعیل بچه‌ها را شرم‌منده کرده بود؛ اما آنها به او عشق می‌ورزیدند و از این سرزنشها ناراحت نمی‌شدند. رابطه آنها با اسماعیل مانند رابطه بین شاگرد و معلم بود.

حرفهای اسماعیل اوّل از همه، خودش را آرام کرد. لحظاتی بعد اسماعیل زیر کتفهای مرد را گرفت و از زمین بلندش کرد و بعد خودش تا نزدیک در با او رفت و معذرت‌خواهی کرد.

مرد هنوز چند قدمی نرفته بود که چهره اسماعیل و حرفهایی که او به نیروهایش گفته بود از ذهنش گذشت. ایستاد و به عقب نگاه کرد. در نیمه باز مقر چهره خندان اسماعیل را در خود جا داده بود. او هم تبسمی کرد و گذشت. دفعه بعد که آن مرد به مقر سپاه آمد، هیچ خطایی نکرده بود. بلکه فقط و فقط برای دیدار با اسماعیل تا آنجا آمده بود. اسماعیل به گرمی از او پذیرایی کرد و گفت: «امیدوارم دوستان خوبی برای هم باشیم».

سوسنگرد

تابلوی افتاده کنار جاده را برداشت و دوباره در زمین فرو کرد. روی تابلو نوشته شده بود: «به طرف سوسنگرد.»

آنجا را مثل کف دستش می شناخت. می دانست عراقی ها دیر یا زود بعد از هویزه به سراغ سوسنگرد می آیند. خدا خدا می کرد که فرماندهان، زودتر برسند. منتظر چمران بود و یکی دو نفر دیگر که از اهواز می آمدند و قرار بود برای دفاع از شهر سوسنگرد نقشه هایی طرح کنند. برای همین در جاده ورودی شهر ایستاده بود و انتظار می کشید.

پیشتر، از داخل دوربینش دیده بود که عراقی ها شهر را به محاصره درآوردند. اما برای مقابله با عراقی ها، به نیروی بیشتری نیاز بود. اگر دست دست می کردند، شهر سقوط می کرد. این برای اسماعیل که مسئولیت حفظ سوسنگرد را بر عهده داشت، خیلی سخت و سنگین بود.

دکتر چمران که آمد، عده زیادی را هم با خود آورد. بچه هایی که هر نفرشان می توانستند جلو یک گله عراقی را بگیرند.

اسماعیل از شوق آمدن چمران، دل توی دلش نبود؛ مثل پسری که بعد از مسافرتی طولانی به نزد پدر بیاید، دکتر را در آغوش گرفت و بوسید. او برای اسماعیل تجسم واقعی یک مرد بود. مردی که به همه علایق دنیا پشت پا زده بود. دکتر مثل همیشه به سراغ اصل مطلب رفت.

– عراقی ها تا کجا پیش آمده اند؟

- تا پشتِ دیوارهای شهر، حتی یکی دو تا از تانکهایشان به داخل شهر هم آمدند که جلویشان را گرفتیم.

- خُب، حالا طرح مانورتان چیست؟!

- باید از دو جهت به دشمن حمله کرد و ...

اسماعیل یک یک به سؤالات دکتر چمران پاسخ می‌داد و راجع به محاصرهٔ سوسنگرد می‌گفت. تا آنکه چمران حرف آخر را برای شروع یک عملیات زد.

- ما و نیروهایمان در اختیار شما هستیم.

و بعد با لبخندی پدرانۀ گفت: «تا فرمانده چه دستور بدهند.»

- این چه حرفی است آقای دکتر، ما باید از شما دستور بگیریم.

- نه؛ تعارفی در کار نیست. شما هم منطقه را خوب می‌شناسید و هم مسئولیت

آن را به عهده دارید. ما هم که برای کمک به شما آمده‌ایم. پس بسم‌الله.

آن روز محاصرهٔ سوسنگرد شکست و اسماعیل اولین روزهای فرماندهی‌اش را بخوبی تجربه کرد. تجربه‌ای که سالها با او بود و آن را به کار می‌بست. تجربه‌ای که از چمران، علم‌الهدی، موسوی و جهان‌آرا آموخته بود.

پایان آن روز، گرچه اسماعیل ۲۷ سال بیشتر نداشت، اما مردی شده بود که

بیشتر از همهٔ سالهای عمرش می‌دانست.

پازگشت

یک سالی می‌شد که او را به قم فرستاده بودند. آمده بود قم، تا به کارِ یگان حفاظت از مراجع و علما سروسامان بدهد. آن روزها، اوج درگیری و ترور منافقین بود. گروهک منافقین هر کسی را که بیشتر به فکر مردم و مملکتش بود، ترور می‌کرد. از این رو، مقابله با آنها و حفاظت از شخصیت‌های روحانی و ارزشمند کار مهمی به حساب می‌آمد.

اسماعیل طی آن یک سال، کارها را به سرانجام رسانده بود. حالا با آموزشها و تربیت نیروهای حفاظت، ترور علما و مراجع برای گروهکها دیگر کار سختی به حساب می‌آمد. او به نیروهایش یاد داده بود که حفاظت از یک شخصیت، یعنی ایثار و از خودگذشتگی؛ اما می‌دانست که این ایثار در جبهه‌های جنگ حال و هوای دیگری دارد.

در آن یک سال خیلی به جبهه فکر کرده بود. هر چه می‌گذشت بیشتر از ماندن در شهر و مشغول شدن به کارهای دنیا دلش می‌گرفت.

تصمیم گرفته بود، یک بار دیگر کتابهایش را دوره کند. به سراغ کتابهای علوم دینی و بحثهای فلسفی هم رفته بود؛ اما همه آن درس و بحثها و حالات روحی و عرفانی در مقابل آنچه اسماعیل در جبهه‌ها دیده بود، فرق می‌کرد.

او بارها از علما و مراجع تقلید شنیده بود که، آنها حاضرند سالها عبادت و خدمتشان را با یک شب نهبانی، بچه‌های جنگ عوض کنند.

یک روز، وقتی در میان کتابها غرق در مطالعه بود چشمش به حدیثی از امام حسین(ع) افتاد که او را از خود بیخود کرد. جمله‌ای که حسین بن علی(ع) در سن

نوجوانی، هنگامی که به ابوذر غفاری، یار پیامبر را از مدینه تبعید می‌کردند، به او گفته بود: «ای عمو، خداوند کارهای بزرگ را دوست دارد.»

این جمله اسماعیل را به فکر فرو برد. دانست که او هم باید در زندگی به کاری بزرگ دست بزند. همین تفکر، سرنوشت او را تغییر داد و بارها و بارها این جمله را با خود تکرار کرد: «خداوند کارهای بزرگ را دوست دارد.»

دیگر نمی‌توانست صبر کند. دوری از جبهه برایش عذابی جانکاه بود. قلم و کاغذ برداشت و نامه‌ای برای فرمانده سپاه نوشت. از تجربیاتش در طول جنگ قلم زد و از فرماندهی خواست تا کاری به او در جبهه بدهند.

او در پایان نامه نوشت: «از زمانی که تصمیم به خدمت فعال و حضور در جبهه - انشاءالله تعالی - گرفتم، با وجدانی آسوده به سپاه می‌آیم... «خدایا! ما را در انتخاب صراط خود راهنمایی کن.»

و آنگاه تغالی از دیوان حافظ زد.

از دیوان حافظ غزلی آمد که پایانش این بود.

سخن دانی و خوش خوانی نمی‌ورزند در شیراز

بیا حافظ که تا خود را به مُلک دیگر اندازیم

پیر

روز دوم عملیات بود. تازه خورشید از پشت خاکریزها سر برآورده بود که صدای عده‌ای، اسماعیل را از خواب بیدار کرد. بعد از نماز صبح دیگر نتوانسته بود طاقت بیاورد؛ در داخل یک سنگر حفره‌ای کوچک که در دل خاکریز کنده شده بود خوابیده بود بی آنکه به انفجار آن همه خمپاره و توپ، اهمیتی دهد. اما حالا عده‌ای از قرارگاه آمده بودند دنبالش:

- برادر دقایقی... کجا هستید؟!

و صدای آنها در خط پیچید:

- برادر دقایقی... صدای ما را می‌شنوی؟!

اسماعیل سرش را از گوشه سنگر بیرون آورد و گفت: «بله! اینجا هستم.»

با یک نگاه بچه‌های قرارگاه را شناخت:

- چه کار دارید؟

- برادر دقایقی، شما کجا هستید. از دیروز تا حالا همه جا را دنبالتان گشتیم

دیگر داشتیم ناامید می‌شدیم!

- ترسید، فعلاً که می‌بینید زنده هستیم.

بچه‌ها با تعجب به همدیگر نگاه کردند و به چهره خاک‌آلود و خسته اسماعیل

خیره شدند:

- شما تو خط ماندید؟

- چه طور، مگر ما آدم نیستیم و نمی‌توانیم توی خط مقدم بمانیم؟!

- آخر، توی قرارگاه همه با شما کار دارند.

- ما کارهای قرارگاه را همین جا انجام می‌دهیم، این طوری بی‌سیم هم لازم نداریم!

- برادر اسماعیل، اینجا که خطرناک است.

- اگر خطری هست باید برای همه باشد. من با نیروهای عادی هیچ فرقی ندارم.

هنوز حرف اسماعیل تمام نشده بود که خمپاره‌ای در آن نزدیکی زوزه‌کشان به زمین خورد و منفجر شد.

بچه‌های قرارگاه با شنیدن صدای صوت خمپاره خیز رفتند روی گل و لجن.

وقتی از جا بلند شدند، اسماعیل زد زیر خنده و با دست به آنها اشاره کرد.

بچه‌ها با ناراحتی گلها را از سر و صورت و لباس خود پس زدند.

اسماعیل با همان قهقهه‌ای که سر داده بود گفت: «حالا شدید مثل رزمنده‌های

توی خط! تا شما باشید با لباس اطو کشیده به عملیات نیاید!»

- عده‌ای از گردانها راه را گم کرده‌اند نمی‌دانند کجا هستند.

اسماعیل با اشاره از آنها خواست که جلوتر بیایند و در حالی که از شوخی‌ای

که با بچه‌های قرارگاه کرده بود هنوز شادمان بود گفت: «هر کس که راه را گم

کرد، باید سه بار بگوید اهدنا الصراط المستقیم و باز هم خندید. اسماعیل بالای

خاکریز رفت و از روی منطقه عملیاتی، بچه‌ها را توجیه کرد:

- آنجا تانکهای عراقی هستند. آن طرف هم جاده‌ای است که به طرف اتوبان

بصره می‌رود. خلاصه تا کربلا راهی نمانده اما تا شما قرارگاهیها مرد میدان نشوید

از کربلا خبری نیست...

هنوز حرفها و شوخی‌های اسماعیل تمام نشده بود که صدای حرف زدن
عده‌ای به عربی، همه را به خود آورد!

- عراقی‌ها، صدای عراقی‌ها می‌آید!

و بعد آنها که اسلحه همراه داشتند، آماده شلیک شدند.

اسماعیل باز هم گفت: «نه نگران نباشید اینها خودی هستند. صدا از داخل
سنگرهای خودمان می‌آید!»

- پس چرا عربی حرف می‌زنند.

- برای اینکه عرب هستند!

بچه‌ها، حاج و واج همدیگر را نگاه کردند.

- یعنی چه؟

- اینها عراقی‌هایی هستند که با ما همکاری می‌کنند. یک گردان کوچک از
تیپ امام صادق (ع).

- جالب است قبلاً هم چیزهایی شنیده بودیم؛ اما نمی‌دانستیم عرب به این
غلیظی باشند.

- اینها از مخالفان رژیم صدام هستند. من هم در همین یکی دو روزه با آنها
آشنا شدم. اما باید بگویم آدمهای با ایمان و شجاعی هستند و چون دشمن را هم
خوب می‌شناسند، خوب می‌تواند بجنگند.

یکی از بچه‌ها پرسید: «اما اگر در میان سربازان عراقی یکی از دوستان و
همسایه‌ها یا همشهری خود را در آن طرف خاکریز ببینند، آیا باز هم به آنها شلیک
می‌کنند؟!»

اسماعیل کمی مکث کرد:

- مهم این است که بدانند طرف حق را گرفته‌اند. بقیه‌اش دیگر فرقی نمی‌کند.
- حتی اگر فقط بعضی‌ها را هم بزنند باز هم به نفع ماست.
- حالا شما چرا همین جا مانده‌اید؟!
- می‌خواستم بیشتر با اینها باشم. تا با اخلاق و رفتارشان آشنا بشوم. طرحی به ذهنم رسیده که باید راجع به آن بیشتر فکر کنم.
- چه طرحی، حاجی؟
- باید ببایم به قرارگاه و با بچه‌ها صحبت کنم. شاید بشود با اینها یک تیپ و حتی یک لشکر مستقل تشکیل داد.
- اما مگر اینها چقدر هستند؟
- فقط اینها نیستند. در این فکرم که شاید اسرای عراقی که پی به حقانیت ما برده‌اند هم حاضر باشند برای ما بجنگند.
- حرفهای اسماعیل بچه‌های قرارگاه را شگفت‌زده کرد با آنکه عده‌ای با حرفهای او مخالف بودند، اما نمی‌توانستند حدس بزنند که این طرح تا چه اندازه موفق خواهد شد.

اسیر یا مجاهد

فرمانده اردوگاه که از حرفهای اسماعیل شوکه شده بود با تعجب می‌گوید:
«می‌خواهید اینها را آزاد کنید؟!»

– آزادِ آزاد، باید دید آنهایی را که به قول شما توبه کرده‌اند، نماز می‌خوانند و اصلاً آدم دیگری شده‌اند، تا چه اندازه به راهی که برگزیده‌اند پایبند هستند.
– اما ایمانِ زبانی با ایمانِ عملی فرق دارد.

اسماعیل با لحنی که بیشتر به شوخی می‌ماند، می‌گوید: «یادت باشد که برای یک طلبهٔ مستعفی، کلاس عقیدتی نگذاری!»

– می‌دانم که این حرفها را فوت آبی؛ اما بعضی از اینها بعثی هستند، حتی عده‌ای شان هم برای صدام جشن تولد می‌گیرند. آنها آدمهای خطرناکی هستند!
– نترس، ما با بعثی‌ها کاری نداریم!
– اما عده‌ای از اسیران توأب، همین بعثی‌ها هستند.

اسماعیل با اطمینانی که انگار آخر و عاقبت کار آنها را می‌داند، می‌گوید: «پس چه بهتر! آدمی که گذشته‌اش خیلی بد باشد، اگر توبه کند از آدمهای پاک و بی‌گناه بهتر است، چرا که او توانسته خودش را از منجلابی که در آن بوده بیرون بکشد. پس لابد می‌تواند از بقیه بهتر هم بشود.

فرمانده اردوگاه اسرا که از دوستانِ نه چندان قدیمی اسماعیل است می‌گوید:
من که حریفِ زبان تو نمی‌شوم! بهتر است برویم داخل و خودت همه چیز را ببینی.

– می‌دانم داخل آسایشگاهها چه خبر است. بهتر است لیست اسرا را بدهی.

اسماعیل با عجله نگاهی به لیست می اندازد و اسامی کسانی که جلو اسمشان ضربدر خورده از نظر می گذرانند. آنها توأین هستند.
 وضع اردوگاههای دیگر بهتر از اردوگاه شماست.
 - چطور مگه؟

- شما خیلی کم توأب دارید. نکند آنها روی شما تأثیر گذارند. فردا روزی ببینیم شماها رفته‌اید و بعضی شده‌اید!

دوست اسماعیل روی پیشانی اش می زند و با خنده می گوید: «نترس ممکن است از دست اسرای عراقی دیوانه بشوم؛ اما بعضی نمی شوم.»

- تو هم نترس، هنوز با طرح من موافقت نکرده‌اند. با این حساب تو هنوز می توانی در کنار دوستان عراقی خود بمانی و از زندگی با آنها لذت ببری.

اسماعیل از روی لیست چند اسیر را انتخاب می کند و می گوید: «می خواهم با اینها صحبت کنم.»

صحبت با اسرا برای اسماعیل هم جالب است و هم تأسف‌انگیز. اسرا از زندگی سخت خود در دوران قبل از اسارت می گویند. از موقعی که در ارتش عراق خدمت می کردند و مجبور بودند هر دستوری را اجرا کنند. بیشتر آنها سرباز بودند و به زور روانه جبهه‌ها شده بودند. آنها از فرماندهان خود دل پُری داشتند. همچنین از صدام. می گفتند او باعث بدبختی شان شده است.

اولین اسیری که اسماعیل با او صحبت کرد اهل کربلا بود جوانی نورانی که خودش تسلیم نیروهای ایرانی شده بود. پدرش از خادمین حرم امام حسین (ع) بود و خودش هم از بیجگی در یک کتابفروشی نزدیک حرم کار می کرد. صحبت با او

به درازا کشید. چرا که او از کربلا و حرم مطهر سیدالشهدا می‌گفت و با آن حرفها اسماعیل را هوایی کرده بود.

اسیر دوم، یک کرد بود، که او را با تهدید به سربازی فرستاده بودند. می‌گفت: «چند ماه از دست مأمورین بعثی در کرکوک پنهان شده بودم؛ اما آنها پدر و مادرم را گرفتند و به زندان بردند و شرط آزادی آنها هم این بود که من بروم و خودم را برای سربازی معرفی کنم.»

اما اسیر آخری برای اسماعیل از همه جالب‌تر بود، او یک بعثی توأب بود و خودش اقرار می‌کرد که از نیروهای وفادار به صدام بوده است. اما وقتی اسیر می‌شود به دروغهای صدام پی می‌برد و تازه می‌فهمد که ایرانی‌ها چه انسانهای شریف و چه مردم خوبی هستند. بعد از آن به خاطر جنگیدن با آنها از خدا طلب آمرزش می‌کند. او می‌گوید اگر رزمنده‌های ایرانی به دادش نمی‌رسیدند، داخل یک نفربر زرهی می‌سوخت و چیزی از جنازه‌اش باقی نمی‌ماند.

بعد تعریف کرد چگونه یک بسیجی کم سن و سال او را کمک کرد و از داخل نفربر بیرون کشید.

اسماعیل با شنیدن حرفهای آنها در تصمیمی که گرفته بود، مصمم‌تر شد. او حالا بیش از یک سال بود که داشت مسئولین و فرماندهان را راضی می‌کرد که با طرحش موافقت کنند؛ او می‌دانست که با این کار چه تحول بزرگی در جبهه‌های جنگ رخ خواهد داد.

تیپ ۹ بدر

چند منبع آب، ۴۰ چادر گروهی، چند خودرو و چندین قبضه اسلحه و دو، سه واحد ساختمانی نیمه تمام را تحویل اسماعیل داده بودند تا تیپ جدیدش را که ۹ بدر نام گرفته بود، در آن مستقر کند؛ اما این امکانات برای یک تیپ که شامل ۴ گردان و واحد ستادی می‌شد کم بود، آن قدر کم بود، که همه چیز را با مشکل مواجه می‌کرد.

اسماعیل تلفن را برمی‌دارد و با قرارگاه تماس می‌گیرد. در آن سوی خط با فرماندهی گرم صحبت می‌شود.

– همه چیز آماده، اما کم است. نمی‌دانم الان که مجاهدین از گرد راه برسند و بخواهند در چادرها و ساختمانها مستقر، شوند چه فکری می‌کنند. شاید بگویند جایی که قبلاً بودیم بهتر بود.

– اسماعیل جان، می‌دانی که نیروهای ایرانی هم همین امکانات را دارند و با همین امکانات توانسته‌اند پنج سال جنگ را پیش ببرند.

– اما اینها با نیروهای ایرانی فرق می‌کنند. باید برای اینها امتیاز بیشتری قائل شد. اینها عراقی‌هایی هستند که حاضر شده‌اند در جنگ به ما کمک کنند. نباید زیاد بهشان سخت گرفت.

– این قدر سر امکانات چانه زن! به جای این حرفها باید خودت دست به کار شوی؛ از هر کجا که می‌توانی برای تیپ خودت اقلام و امکانات تهیه کن؛ ما دیگر بیشتر از این نمی‌توانیم کاری بکنیم.

تماس اسماعیل که با فرمانده قطع می‌شود، چند نفر از بچه‌ها را صدا می‌زند و به هر یک مأموریتی می‌دهد. مأموریت آنها رفتن به قرارگاه و شهرهای بزرگی است که معاودین عراقی در آنها حضور دارند. آنها باید با بازاریان عرب، هیئتی که عراقی‌ها در قم و تهران به راه انداخته‌اند و خلاصه هر کجا که خانواده‌های رانده شده عراقی حضور دارند صحبت کنند و از آنها برای مخارج مالی تیپ کمک جمع کنند.

تعدادی از این خانواده‌ها که وضع مالی خوبی هم دارند نه تنها با جان و دل حاضر به کمک می‌شوند بلکه خود نیز برای حضور در جبهه داوطلب می‌شوند. آن روز، برای اسماعیل روز بزرگی بود؛ روزی که آرزوهایش تحقق می‌یافت و نتیجه زحماتش را می‌دید. همان طور که ایستاده بود و به پیچ جاده چشم دوخته بود، ناگهان سر و کله اتوبوسها از دور پیدا شد. اسماعیل برای دیدن نیروهایش که از نیروگاه اسرا انتخاب شده بودند دل توی دلش نبود.

فرمانده یکی از اردوگاهها که هنوز نمی‌توانست رفتن اسرایش را به جنگ با کشور خودشان باور کند، تا آنجا به دنبال آنها آمده بود. وقتی عراقی‌ها از اتوبوس پیاده شدند، مانند نگین انگشتر اسماعیل را در حلقه خود گرفتند و به عربی با او حال و احوال کردند. اسماعیل قصد داشت از همان روز اول صحبت‌های مهمی را با آنها در میان بگذارد، اما صدای مسئول اردوگاه که در آن میان تنها کسی بود که به فارسی حرف می‌زد، رشته افکار اسماعیل را پاره کرد.

- خوب آقای دقایقی این هم اسرا، حالا این گوی و این میدان، بینم چه کار می‌کنی! برای اطمینان بیشتر چیزهای دیگری برایت آورده‌ایم.

بعد با دست به کامیونی اشاره کرد که بار سیم‌خاردار داشت و چند سرباز مشغول پایین ریختن حلقه‌های سیم‌خاردار از آن بودند.

- سیم‌خاردار دیگر برای چه؟

- مثل اینکه یادت رفته اینها اسیرند!

- نه، اینها دیگر اسیر نیستند. اینها مجاهدند.

- به هر حال ممکن است بعضی از اینها مقصودشان از آمدن به اینجا چیز دیگری باشد!

- ما که نمی‌توانیم قصاص پیش از جنایت بکنیم.

- اما کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند.

اسماعیل که از این حرکت مسئول اردوگاه سخت به خشم آمده صدایش را بالا می‌برد و بر سر سربازان فریاد می‌کشد:

- همه این سیم‌خاردارها را برگردانید. کسی حق ندارد دور تپ ما سیم‌خاردار بکشد!

- اما برادر دقایقی...

- همین که گفتم؛ اینها مجاهدند و مت سر ما گذاشته‌اند و آمده‌اند.

- شما می‌توانید مسئولیتش را قبول کنید؟ اگر فقط یکی از اینها فرار کند تپ

شما را تا صبح نشده منحل می‌کنند!

- من مسئولیتش را به عهده می‌گیرم.

بعد رو به عراقی‌ها می‌کند و با صدای بلند فریاد می‌زند:

«مسئولیت همه شما اول با خدا و بعد با من است! شما از این به بعد آزاد هستید. ما شما را به عنوان مجاهد می‌شناسیم، کسی حق ندارد شماها را اسیر جنگی خطاب کند...»

صدای اسماعیل در هلهله و تکبیر مجاهدین گم می‌شود. آنها بر سر و روی اسماعیل می‌ریزند و او را بوسه‌باران می‌کنند.

چند هفته بعد اسماعیل یکی از فرماندهان توّاب عراقی را که به تیپ ۹ بدر آمده بود، به عنوان معاون خود معرفی کرد و با این کار، نیروها بیش از گذشته به اسماعیل ایمان آوردند. او مسئولین گردانها و گروهانها را نیز از خود مجاهدین انتخاب کرد و آنها در چند ماه، آموزشهای مختلف دیدند.

حالا تیپ ۹ بدر یک تیپ آماده برای عملیات بود. نیروهای این تیپ، ایمان و شجاعت خود را مرهون زحمات دقایقی می‌دانستند. میان آنها چنان پیوند دوستی ایجاد شده بود که در تصوّر هیچ کس نمی‌گنجید.

مجاهدین همیشه به اسماعیل می‌گفتند: «اگر انشاءالله صدام را شکست دادیم و در عراق جمهوری اسلامی به راه انداختیم، تو را با خود به عراق می‌بریم؛ چرا که ما نمی‌توانیم دوری تو را تحمل کنیم...»

آخِرین تماس، آخِرین دیدار

الو، الو من اسماعیل هستم. از جبهه تماس می‌گیرم. می‌شود زحمت بکشید و معصومه خانم را خبر کنید.

همیشه می‌بایست برای حرف زدن با همسرش، به خانه همسایه آنها در قم زنگ می‌زد، چون خانه خودشان تلفن نداشت.

همسایه می‌رود و چند لحظه بعد با معصومه و بچه‌ها برمی‌گردد. زودتر از همه ابراهیم گوشی را می‌گیرد و سلام و حال و احوال می‌کند. او برای پدر شیرین‌زبانی می‌کند و دلش را می‌برد. او اولین فرزند اسماعیل است که حالا چهار - پنج ساله است.

اما اسماعیل از پشت تلفن می‌تواند صدای گریه زهرا را هم بشنود که در آغوش مادرش بی‌تابی می‌کند. زهرا فرزند دوم اوست و فقط یک سال دارد. بر خلاف ابراهیم که شاد و خندان با اسماعیل حرف می‌زند، مادرش اندوه خاصی در صدایش دارد. اندوهی که به خاطر دوری از اسماعیل و ندیدن اوست.

- اسماعیل، تو هستی؟

- سلام معصومه، می‌دانم که قلبت را شکسته‌ام. اما به خدا تقصیر من نیست که دیر به دیر زنگ می‌زنم. اینجا آن قدر کار دارم و گرفتارم که حتی خیلی وقتها یادم می‌رود غذا بخورم.

- ما دیگر به نبودن و ندیدن تو عادت کرده‌ایم. سالم و زنده که باشی برای ما پس است.

- دلم برایتان تنگ شده. می خواستم بگویم چند روزی دست بچه‌ها را بگیر و بیا جنوب.

- جنوب برای چی؟

- حالا بیا خودت می فهمی.

- نه، آنجا تو کار داری و ما مزاحمت می شویم.

- گفتم که دلم برایتان تنگ شده. می خواهی التماس کنم. فردا بچه‌ها را می فرستم دنبالتان. بیا بید اهواز یک جایی را برایتان درست می کنم که یکی دو هفته بمانید.

تلفن اسماعیل که قطع می شود، همسرش به فکر فرو می رود!

- خدایا، یعنی چه شده، او هیچ وقت از ما نمی خواست به دیدنش برویم.

همیشه او به دیدار ما می آمد. اما حالا...

خوابی که چند شب پیش دیده بود داشت تعبیر می شد. شاید اسماعیل هم آن

خواب یا چیزی شبیه به آن را دیده بود. نفس عمیقی می کشد و می گوید:

- همه اینها یک نشانه است!

اسماعیل هم بعد از تلفن در همین افکار است. ندایی از درون به او می گوید

که کم کم دارد به انتهای راه نزدیک می شود. صدایی که انگار از حلقوم بریده

دوستان شهیدش می آید.

التهای پگ جاده

برای شناسایی، با ابویاسین تا نزدیک عراقی‌ها رفته بودند. گلوله پشت گلوله خمپاره بود که بر زمین می‌نشست. یکی از همان گلوله‌ها درست کنار اسماعیل و ابویاسین منفجر شد. هر دو چند ترکش ریز خوردند.

طبیعی بود که آن همه آتش بر سر نیروهای ایرانی بریزد، چرا که رزمندگان تا نزدیک دروازه‌های بصره پیش آمده بودند و منتظر فرصت بودند، تا این شهر بندری را هم مثل فاو فتح کنند.

از قضا مجاهدین تیپ ۹ بدر هم در عملیات کربلای پنج حضور فعال داشتند عده‌ای از نیروهای این تیپ حتی با پای برهنه و به عشق کربلا به عملیات آمده بودند و در همان منطقه حسابی از پس عراقی‌ها برآمده بودند.

اسماعیل و ابویاسین هم برای شناسایی رفته بودند و حالا داشتند مواضع و خاکریزهای دوروبرشان را با نقشه تطبیق می‌دادند.

صورت برافروخته اسماعیل برای ابویاسین ناآشنا شده بود. خودش هم احساس سبکی می‌کرد. از شب قبل که با زن و فرزندانش خداحافظی کرده بود تا آنجا که تیررس دشمن بودند، همه‌اش منتظر یک اتفاق بود.

در میان خاکریزی‌ها و کوره‌راهها، چشمش به جاده‌ای افتاد که انتهایش در دود و غبار محور شده بود. فهمید که آنجا آخر خط است چیزی شبیه آنچه که در خواب دیده بود.

لبخندی زد و صدای قلبش در هیاهوی حمله هوایماهای عراقی گم شد.

چند لحظه بعد بمبهای خوشه‌ای زمین و آسمان را سیاه کرد وقتی گرد و خاک فرو نشست ابویاسین بود و پیکر غرق در خون اسماعیل. انگار که سالهاست به خواب رفته بودند...

امانت

اسماعیل نبود؛ اما دوستی و اطمینانی که او در بین مجاهدین تیپ ۹ بدر پایه‌ریزی کرده بود، هنوز یادش را زنده نگاه می‌داشت. دوستان اسماعیل هنوز باور نداشتند که به این زودی، فرمانده و محرم اسرارشان را از دست بدهند. برای تشییع پیکرش همه آمده بودند. حتی آنهایی که اسماعیل را خوب نمی‌شناختند.

تابوت اسماعیل فقط بر دوش مجاهدین عراقی حمل می‌شد، همانهایی که آزادیشان را مدیون او می‌دانستند. نمی‌خواستند حتی از پیکر بی‌جان او جدا شوند. وقتی اسماعیل را به خاک سپردند، مجاهدین نزد خانواده‌اش آمدند و به آنان گفتند: «پیکر اسماعیل در خاک ایران امانت است، ما آن را بعداً به عراق خواهیم برد. به کربلا، چرا که او فرمانده‌ما بود.»

همسر اسماعیل، فرزندان او زهرا و ابراهیم را زیر چادرش گرفته بود و دلداری می‌داد.

– بچه‌ها پدرتان در نامه‌ای که روزهای آخر نوشته بود، قول داده که روز قیامت کنار در بهشت منتظر ما می‌ماند...